

(دانیار)

بستنی رو رو به روی دخترک غریبی که رو به روی پشتی نشسته بود نگه  
داشتم.

-این برای تو...

سری تکون داد و نخواست که بخوره، نزدیک مترجم شدم و مشغول گفتن شدم  
تا برایش به زبون خودش ترجمه کنه.

-تعارف نکن، خوشمزست.

بلند شد و با ناراحتی از خونه بیرون رفت، به سمت عزیز جون رفتم و اول  
خواستم با ادا و اشاره بهش بفهمونم که ابروم با جوابی که داد رفت.

عزیز جون: ننه چه مرگت شده هی ادا اصول در میاری؟

-عزیز دارم یواشکی حرف می‌زنم ای ضایع بازیایه الان دختر و مردی می‌گه  
چه ننه ی تابلویی داره ای پسره...

ننه: غلط کرده، گیس‌اش رو می‌کشم همچی که حالیش شه از ای غلطای نکنه.

ولوم صدام رو کمتر کردم.

-ننه انگاری قهر کرده.

عزیزجون:ها والا منم جا ای دختر بنده خدا بودم قهر می کردم خو...

-ننه یه جوری داری میگی انگاری الان ای بنده خدا زن من منتظر یه چیزی بگم شروع کنه ناز و غمزه بیاد.

عزیزجون:خبه خبه،همینم مونده حالا،برو بینم بی حیا...

-والا،انگاری دارم دروغ میگم.

عزیزجون:اگه به جای اینکه مثل علم یزید بالا سر من بایستی می رفتی می دیدی دردش چیه تا الان آشتی کرده بود.

-خب ننه من نمی فهمم چی میگه سخته هی تو ای گوشه حرف بزنی بعد ای بهش بگه بعد دوباره راشل به ای بگه منم از توش گوش کنم.

عزیزجون:سرسام گرفتم؛برو دیگه زیر پاش علف سبز شد.

به طرفش رفتم و آروم صداش زدم.

-راشل؟

لحظه ای به سمتم برگشت و ناخواسته لب زد:

راشل بِل...

متعجب خیره ی نگاهش شدم.

-دا... داشتی می گفتی بله!؟

اسکین 98